



فصل اول

کستیل^۱

همان‌طور که صدای جابه‌جایی و کشیده شدن ناخن‌ها نزدیک‌تر می‌شد، شعله ضعیف شمع تکانی خورد، سپس خاموش شد و تاریکی تماماً سلول را فرا گرفت.

توده انبوهی از سایه‌ها در دهانه‌ی ورودی ظاهر شد؛ موجودی با شکلی عجیب که بر دستان و زانوهایش حرکت می‌کرد. ایستاد و درست مثل یک بارات^۲ لعنت شده، خون را بو کشید. خون مرا.

زنجیرهای صیقلی که از جنس سنگ سایه^۳ بودند به دور گردن و مچ‌هایم تنگ‌تر شدند. خودم را جابه‌جا کرده و آماده شدم. لعنتی، این سنگ غیرقابل شکستن بود، اما حداقل به کار می‌آمد.

صدای ناله‌ی ضعیفی از موجود به گوش رسید.

زیر لب غریدم: «حروم...»

موجود ناگهان از دهانه‌ی ورودی بیرون پرید، به سمت من خزید و صدای ناله‌اش به جیغی گوش‌خراش تبدیل شد.

^۱ Casteel

^۲ barrat

^۳ Shadowstone

حرفم را تمام کردم: «...زاده.»

منتظر شدم تا بوی پوسیدگی آن موجود به من برسد. سپس پشت خود را به دیوار تکیه دادم و پاهایم را بالا بردم. طول زنجیر بین منجهایم تنها نیم فوت بود و دستبندها هیچ حرکتی نمی‌کردند، اما همین هم کافی بود. پاهایم را روی شانه‌های آن موجود گذاشتم و وقتی نفس گنبدیده‌اش به صورتم خورد، نگاهی کاملاً ناخوشایند به آن انداختم. این خون‌خوار^۴ یکی از آن تازه‌ها نبود.

پارهای گوشت کهنه به جملجمه‌ی بدون موی‌اش چسبیده بود و نیمی از بینی‌اش ناپدید شده بود. یکی از استخوان‌های صورتش کاملاً نمایان و چشمانش همچون زغال‌های داغ گداخته بودند. لب‌هایش هم پاره و متلاشی بود...

خون‌خوار سرش را پایین برد و دندان‌هایش را در ساق پایم فرو کرد. دندان‌هایش از شلوار عبور کرده و به گوشت و عضله نفوذ کردند. خروج بازدم از بین دندان‌های فشرده‌ام باعث شد صدای هیزی به گوش برسد و درد سوزان در پایم پیچید. ارزشش را داشت.

این درد بیش از حد ارزشش را داشت.

اگر به این معنی باشد که او در امان است، حاضرم تمام عمرم را با این گزیدگی‌ها بگذرانم. کافی است که او در این سلول نباشد. کافی است که او در حال درد کشیدن نباشد.

خون‌خوار را از خودم جدا کرده، زنجیر کوتاه را دور گردنش انداختم و پاهایم را روی هم گذاشتم. بدنم را از ناحیه کمر چرخاندم تا زنجیر استخوانی محکم به دور گردنش کشیده شود و فریاد خون‌خوار را پایان دادم. بند به گردنم فشار وارد می‌کرد، با این حال همچنان می‌چرخیدم، نفس‌هایم کم‌کم منقطع می‌شد و زنجیر به گردن خون‌خوار فرو می‌رفت. وقتی که پاهایم را در جهت مخالف کشیدم و ستون فقرات آن موجود را شکستم، دست‌هایم روی زمین می‌جنبیدند. آن را به اندازه‌ای به دست‌هایم نزدیک کردم که حرکت‌های عصبی‌اش به تکان‌های کوچک تبدیل شد. زنجیر بین دستانم که به بند گردنم متصل بود، خیلی کوتاه بود، اما برای این کار به اندازه‌ی کافی طول داشت.

^۴ Craven

آرواره‌های سرد و مرطوب خون‌خوار را گرفتم و سرش را محکم به زمین سنگی کنار زانوهایم کوبیدم. گوشت بدنش بیرون زد و خونین گندیده بر شکم و سینه‌ام پاشیده شد. استخوان با صدایی ترکش‌مانند شکسته شد. خون‌خوار بی‌حرکت شد. می‌دانستم که این وضعیت پایدار نمی‌ماند، اما این برایم کمی وقت خرید.

با شش‌هایی سوزان، زنجیر را از بدن خون‌خوار باز کرده و موجود را از خودم دور کردم. در کنار دهانه‌ی ورودی و به شکل توده‌ای از اندام‌های درهم تنیده، بر زمین افتاد. عضلاتم را شل کردم. بند دور گردنم به آرامی شل شد و در نهایت اجازه داد هوای تازه‌ای به شش‌های خالی‌ام وارد شود.

به بدن خون‌خوار نگاه کردم. اگر زمان دیگری بود، آن موجود را به سالن می‌انداختم، اما حالا ضعیف‌تر از قبل بودم.

خونریزی شدیدی داشتم.

به همین زودی... نشانه‌ی خوبی نبود.

نفس‌های سنگین کشیدم و به پایین نگاه کردم. درست زیر بندهای سنگ سایه، برش‌های سطحی از قسمت داخلی دستانم بالا رفته بودند، از هر دو آرنج گذشته و تا روی رگ‌ها ادامه داشتند. فقط برای اطمینان دوباره آن‌ها را شمردم.

سیزده.

سیزده روز از زمانی که ندیمه‌های^۵ ملکه خونین^۶ به این سلول آمده بودند، گذشته بود. لباس‌های سیاه پوشیده و به اندازه یک قبرستان، ساکت بودند. هر روز یک بار می‌آمدند و بدنم را می‌بریدند. طوری خونم را می‌کشیدند که انگار یک بشکه شراب گوارا بودم.

لبخندی تیز و وحشیانه به لب‌هایم کشیده شد.

در ابتدا موفق شده بودم سه نفر از آن‌ها را از پا درآورم. وقتی که بیش از حد نزدیک شدند گلویشان را دریده بودم. به همین دلیل بود که زنجیر بین دستانم را کوتاه‌تر کردند. البته فقط

^۵ Handmaiden

^۶ Blood Queen

یکی از آن‌ها واقعاً مُرد. زخم گلوی دو نفر دیگر را در عرض چند دقیقه بستند. تحسین برانگیز و در عین حال عصبی‌کننده بود.

چیزی مفید یاد گرفتم.

همه‌ی ندیمه‌های ملکه خونین، نامیرا^۷ نبودند.

هنوز نمی‌دانستم چطور می‌توانم از این اطلاعات استفاده کنم، اما حدس می‌زدم که دارند از خون من برای ساختن نامیراهای جدید استفاده می‌کنند. یا شاید آن را به‌عنوان دسر برای خوش‌شانس‌ها مصرف می‌کردند.

سرم را به عقب تکیه داده و سعی کردم نفس‌های عمیق نکشم. اگر بوی خون‌خواری که روی زمین افتاده مرا خفه نکند هم، سنگ لعنتی دور گردنم حتماً این کار را خواهد کرد. چشم‌هایم را بستم. از اولین باری که ندیمه‌ها را دیدم روزهای زیادی گذشته بود. چند روز؟ دقیقاً مطمئن نبودم. دو روز؟ یک هفته؟

یا شاید...؟

در همین لحظه، ذهنم را متوقف کردم. باید این افکار لعنت شده را کنار می‌گذاشتم.

نمی‌توانستم این کار را بکنم. نمی‌خواستم. دفعه قبل، تمام تلاش‌هایم برای شمارش روزها و هفته‌ها به جایی رسید که زمان دیگر متوقف شده بود. ساعت‌ها به روز تبدیل می‌شدند و هفته‌ها به سال و ذهنم، درست مثل خون‌هایی که از سر نابود شده‌ی خون‌خوار نشت می‌کرد، گندیده بود.

اما این بار، اوضاع متفاوت بود.

سلول بزرگ‌تر شده بود و هیچ میله و دری نداشت. البته با آن سنگ سایه و زنجیرها نیازی هم به در نداشت. زنجیرها ترکیبی از آهن و استخوان‌های خدا بودند و به قلابی در دیوار وصل شده و از آنجا به سیستمی از قرقره وصل بود که با آن می‌شد طول زنجیرها را کوتاه یا بلند کرد. می‌توانستم کمی بنشینم و حرکت کنم، اما کاری بیشتر از این نمی‌شد انجام داد. سلول همچنان پنجره نداشت و بوی نم و رطوبت می‌گفت که دوباره در زیر زمین نگه داشته شده‌ام. خون‌خوارهایی که آزادانه در رفت‌وآمد بودند هم یک تغییر جدید بودند.

^۷ Revenant

چشم‌هایم را باز کردم. آن موجودی که کنار طاق ایستاده بود، احتمالاً ششمین یا هفتمین خون‌خوار بود، که به‌خاطر جاذبه‌ی بوی خون، به سلول وارد می‌شد. ظاهرشان به من می‌گفت که در سطح زمین یک مشکل بزرگ با خون‌خوارها دارند.

قبلاً درباره حملات خون‌خوار به مناطق اطراف کارسودونیا^۸ شنیده بودم. سلطنت خونین^۹ آن حملات را به آتلانتیا^{۱۰} و خدایان عصبانی نسبت داده بود. همیشه فکر می‌کردم که این اتفاق به‌خاطر طمع یکی از عروج‌کردگان^{۱۱} باشد که انسان‌هایی که خونشان را می‌مکید، رها کرده بود تا تبدیل شوند. حالا داشتم به این فکر می‌کردم که احتمالاً خون‌خوارها هم در همین مکان نگه داشته می‌شدند. این مکان ممکن است هر جایی باشد و اگر طوری باشد که آن‌ها بتوانند از این مکان بیرون بروند، پس من هم می‌توانستم.

فقط کافی بود این زنجیرها را شل کنم. زمان زیادی را صرف کشیدن قلاب کرده بودم. شاید فقط نیم اینچ از دیوار جابه‌جا شده باشد. البته شاید این‌طور باشد.

اما این تنها چیزی نبود که متفاوت بود. علاوه بر خون‌خوارها، فقط ندیمه‌ها را دیده بودم. نمی‌دانستم باید در مورد آن چه فکری کنم. فکر کرده بودم این بار هم مثل دفعه قبل خواهد بود. بازدیدهای مکرر از سمت سلطنت خونین و دوستانش که وقتشان را صرف تمسخر، وارد کردن درد، تغذیه و انجام هر کاری که می‌خواستند می‌کردند.

البته، اسارت من در گذشته این‌طور شروع نشده بود. ملکه خونین ابتدا سعی کرده بود چشمانم را باز کند، مرا به سمت خود جلب کند و علیه خانواده و پادشاهی‌ام بشوراند. اما وقتی که این کار جواب نداد، بازی واقعی آغاز شد.

آیا همین اتفاق برای مالیک^{۱۲} هم افتاده بود؟ آیا او حاضر نشده بود بازی کند و آن‌ها او را هم مانند من درهم شکسته بودند؟ آب گلویم را به سختی بلعیدم. نمی‌دانستم. من هم برادرم را ندیده بودم، اما احتمالاً با او کاری کرده بودند. مدت‌ها او را در اختیار داشتند و من

^۸ Carsodonia

^۹ Blood Crown

^{۱۰} Atlantia

^{۱۱} Ascended

^{۱۲} Malik

می‌دانستم که چه کارهایی از آن‌ها بر می‌آید. می‌دانستم اینکه امیدی نداشته باشی چه حسی دارد. چه حسی دارد وقتی که نمی‌توانی بر اتفاقات کنترل داشته باشی. حتی اگر به او دست نزده باشند، نگه داشتن کسی به این شکل، به‌عنوان یک اسیر و در انزوا، در نهایت ذهن را فرسوده خواهد کرد و این مدت زمان خیلی سریع‌تر از آنچه فکر کنی می‌گذرد. باعث می‌شود چیزهایی به ذهنت برسد و باورهایی پیدا کنی.

تا جایی که می‌توانستم پایم را بالا کشیدم و به دستانم که روی زانویم افتاده بود، نگاه کردم. در تاریکی، تقریباً نمی‌توانستم درخشش حلقه طلایی روی دست چپم را ببینم. «پاپی»^{۱۳}

انگشتانم را روی نقش و نگاره‌هایش گذاشتم و محکم فشردم، انگار می‌خواستم هر چیزی جز صدای فریادهای او را از یاد ببرم. نمی‌خواستم چهره زیبایش که از درد درهم پیچیده شده بود را ببینم. نمی‌خواستم آن را به یاد بیاورم. می‌خواستم او را همان‌طور که در کشتی بود ببینم، با صورت گلگون و آن چشمان سبز شگفت‌انگیزش که درخشش نقره‌ای ضعیفی پشت مردمک‌ها داشت و پر از اشتیاق و خواستن بود. خاطرات صورتش را می‌خواستم، صورتی که یا از لذت یا از عصبانیت صورتی می‌شد. معمولاً وقتی عصبانی بود در سکوت یا خیلی بلند به این فکر می‌کرد که آیا باید به من چاقو بزند یا نه. می‌خواستم لحظاتی را ببینم که بدنم را لمس می‌کرد و بدون اینکه حتی بفهمد، مرا با شیوه‌های خاص خودش آرام می‌کرد و لب‌های نرم و پرش که کمی از هم فاصله داشت و پوستش که در حال درخشیدن بود. دوباره چشمانم را بستم. و لعنتی، تنها تصویری که مقابل چشمانم می‌دیدم تصویری بود که خونی از گوش‌ها و بینی‌اش بیرون می‌آمد و بدنش در آغوشم پیچ‌و‌تاب می‌خورد. خدایان، می‌خواهم آن ملکه لعنتی را تکه‌تکه کنم.

و این کار را هم خواهم کرد.

بالاخره راهی برای آزادی پیدا خواهم کرد و آن زمان مطمئن می‌شوم که او ده برابر تمام دردهایی که بر پاپی وارد کرده بود را احساس کند.

به محض اینکه صدای قدم‌هایی به گوش رسید، چشمانم باز شد. عضلات گردنم سفت شد و پاهایم را به آرامی صاف کردم. این عادی نبود. فقط چند ساعت از آخرین باری که ندیمه‌ها خونم را کشیده بودند گذشته بود. مگر اینکه دوباره زمان از دستم در رفته باشد. احساس نگرانی‌ای در سینه‌ام شکل گرفت و بر صدای قدم‌ها متمرکز شدم. تعدادشان زیاد بود، اما یکی سنگین‌تر از بقیه بود. چکمه‌ها. فک‌هایم سفت شد و به ورودی نگاه کردم. ابتدا یک ندیمه وارد شد، تقریباً با تاریکی یکی شده بود. از کنار خون‌خواری که بر زمین افتاده بود عبور کرد و هیچ چیز نگفت. با یک ضربه‌ی فلز به سنگ چخماق، به جای شمع دیواری‌ای که کاملاً سوخته بود، شعله‌ی شمعی دیگر روشن شد. چهار ندیمه دیگر وارد شدند و اولین نفر چند شمع دیگر روشن کرد، ویژگی‌های زنانه‌شان پشت نقاشی‌های سیاه و بال‌مانند پنهان شده بود.

هر بار که آن‌ها را می‌دیدم، همان سوال همیشگی را از خودم می‌پرسیدم: دلیل رنگ‌آمیزی صورتشان چه بود؟

بارها از آن‌ها پرسیده بودم، اما هیچ‌گاه جوابی دریافت نکردم. اولین نفری که وارد شده بود هم به آن‌ها پیوست و همگی به شکل یک نیم دایره ایستادند. در دل می‌دانستم که چه کسی قرار است وارد شود. نگاهم بر فضای خالی میانشان ثابت ماند. بوی گل رز و وانیل به مشام رسید و شعله‌ای سوزان از خشم در درونم شعله‌ور شد. سپس او که لباسی کاملاً مخالف با ندیمه‌هایش پوشیده بود، وارد شد. سفید.

هیولا لباسی چسبان به رنگ سفید بر تن داشت که تقریباً شفاف بود و هیچ پوششی نداشت؛ تا چیزی برای تصور باقی نگذارد. با دیدنش لب‌هایم از تنفر جمع شد. به جز موهای قرمز مایل به قهوه‌ای‌اش که تا کمر باریکش می‌رسید، هیچ شباهتی به پایی نداشت. یا حداقل سعی داشتم این‌گونه خودم را قانع کنم.

خودم را قانع کنم که هیچ نشانه‌ای از ارتباط خانوادگی‌اش با پایی در ویژگی‌های چهره‌اش وجود ندارد. نه شکل چشم‌ها، نه بینی‌ای که با یاقوت قرمز سوراخ شده بود و نه حتی چانه‌ی برجسته‌ای که تمام احساساتش را نشان می‌داد. اما هیچ‌کدام از این‌ها اهمیتی نداشت.

پاپی اصلاً شبیه به او نبود.

ملکه خونین. ایلنا^{۱۴}. ایزبث^{۱۵}. بهتر است بگویم عوضی‌ای که به‌زودی خواهد مُرد. او نزدیک‌تر شد و من هنوز نمی‌دانستم چگونه متوجه نشده بودم که او یک عروج‌کرده نیست. چشمانش تاریک و بی‌پایان بودند، اما نه به اندازه‌ی چشمان یک خون‌آشام^{۱۶}. لمس او... لعنت، لمسش در طی سال‌ها با دیگران درهم آمیخته شده بود. سرد بود، اما یخ‌زده و بی‌روح نبود. با این‌حال، چطور احتمال داشت من یا دیگران اصلاً بتوانیم تصور کنیم که ممکن است او چیزی جز آنچه ادعا می‌کرد، باشد؟

هیچ‌کس جز پدر و مادرم چنین تصویری نداشت. آن‌ها احتمالاً حقیقت را درباره ملکه خونین می‌دانستند. احتمالاً می‌دانستند که او واقعاً چه کسی است. اما به ما نگفتند. هیچ هشدار نمی‌دادند.

غضب و خشم درونم را می‌خورد. شاید دانستن این حقیقت نمی‌توانست نتیجه را تغییر دهد، اما قطعاً همه‌چیز را در نحوه برخوردمان با او تغییر می‌داد. ای خدایان، اگر می‌دانستیم که انتقام قرن‌ها پشت این دیوانگی ملکه خونین است، آمادگی بیشتری می‌داشتیم. لحظه‌ای متوقف می‌شدیم و متوجه می‌شدیم که او قادر به انجام هر کاری است.

اما حالا هیچ کاری نمی‌شد انجام داد، نه زمانی که من به دیوار زنجیر شده بودم و پاپی آن بیرون مشغول کنار آمدن با این حقیقت بود که این زن مادرش است. به خودم یادآوری کردم که او کیرن^{۱۷} را دارد. او تنها نیست.

ملکه دروغین هم تنها نبود. مردی بلند قد پشت سرش وارد شد که مثل یک شمع روشن در حال حرکت به‌نظر می‌رسید. او یک مادرجنده‌ی طلایی بود، از موهایش گرفته تا نقاشی بال‌مانند روی صورتش. چشم‌هایش به رنگ آبی روشن بود، آن‌قدر روشن که انگار تمام رنگ خود را از دست داده بودند. چشمانش مشابه چشمان برخی از ندیمه‌ها بود. حدس

^{۱۴} Ileana

^{۱۵} Isbeth

^{۱۶} Vampy

^{۱۷} Kieran

می‌زنم او هم یکی از نامیراها باشد. اما یکی از ندیمه‌هایی که نتوانسته بودم گلویش را پاره کنم، چشم‌های قهوه‌ای داشت. پس همه‌ی نامیراها چشم‌های روشن ندارند. او در کنار ورودی ایستاد. برخلاف ندیمه‌ها اسلحه‌هایش پنهان نبود. یک دشنه سیاه بر سینه‌اش بسته بود و دو شمشیر بر پشتش قرار داشت که دسته‌های خمیده آن‌ها از بالای کمرش قابل مشاهده بود. لعنت به او. توجهم دوباره به سمت ملکه خونین معطوف شد. وقتی ایزبث سرش را خم کرد تا به خون‌خوار نگاه کند، الماس‌های تاج یاقوتش در اثر نور شمع‌ها درخشید.

با لحنی عادی گفتم: «نمی‌دونم متوجه شدی یا نه، اما شما یه سری مزاحم دارین.» یکی از ابروهای تیره‌اش را بالا انداخت و با انگشتانش که با قرمز رنگ آمیزی شده بود، دو بار بشکن زد.

دو نفر از ندیمه‌ها به سرعت حرکت کردند و باقی‌مانده‌های خون‌خوار را برداشتند. وقتی آن موجود را بیرون بردند، نگاه ایزبث به سمت من چرخید و گفت: «مثل گوه به نظر می‌آی.» پاسخ دادم: «آره، ولی می‌تونم خودم رو تمیز کنم. تو چطور؟» به چین خوردن پوست دور دهانش لبخند زدم و ادامه دادم: «تو نمی‌تونی اون بوی گند رو بشوری یا مخفیش کنی چون این گوه توی وجودته.»

خنده ایزبث شبیه صدای شکستن شیشه بود و روی اعصابم خش می‌انداخت. گفت: «اوه کستیل عزیزم، یادم رفته بود چقدر می‌تونی دل‌ریا باشی. تعجبی نداره که دخترم این‌طوری مسحورت شده.»

با عصبانیت گفتم: «اون‌طوری صداس نکن.» هر دو ابرویش را بالا انداخت و مشغول بازی با حلقه‌ای شد که روی انگشت اشاره‌اش بود. یک حلقه طلایی با یک الماس صورتی. طلای آن به اندازه‌ای درخشان و تابناک بود که حتی در نور کم نیز می‌درخشید، درخششی که تنها طلاهای آتلانتیایی داشتند. ایزبث گفت: «لطفاً بهم نگو که شک داری که من مادرشم. می‌دونم که الگوی صداقت نیستم، اما در مورد اون همیشه حقیقت رو گفتم.»

گفتم: «اهمیتی نداره که اون رو نه ماه توی شکمت پرورش دادی و با دست‌های خودت به دنیا آوردیش.»

دستانم را مشت کردم و با تاکید اضافه کردم: «تو برای اون هیچی نیستی.» ایزبث به طرز غیرطبیعی ساکت و آرام شد. ثانیه‌ها گذشت و سپس گفت: «من مادرش بودم. اون هیچ‌وقت به یاد نمی‌آره چون یه نوزاد کوچیک بود. بی‌نقص و همه‌جوره خوشگل بود. من هر روز کنارش می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم، تا اینکه فهمیدم دیگه نمی‌تونم ریسک کنم.»

قدمی به جلو برداشت و لبه‌های لباسش روی خون‌خوار کشیده شد. ادامه داد: «حتی وقتی که فکر می‌کرد من فقط ملکه‌شم، واسش مادر بودم. وقتی به‌شدت زخمی بود ازش مراقبت کردم. هر چیزی می‌دادم تا جلوی اذیت شدنش رو بگیرم.» تقریباً می‌توانستم باور کنم که حقیقت را می‌گوید. صدایش ملایم شد و ادامه داد: «هر کاری می‌کردم تا اون حتی یه ثانیه درد رو تجربه نکنه. تا هر بار که به خودش نگاه می‌کنه به یاد اون کابوس نیفته.»

با عصبانیت گفتم: «وقتی به خودش نگاه می‌کنه، چیزی جز زیبایی و شجاعت نمی‌بینه.» چانه‌اش را بالا گرفت و پرسید: «واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟» پاسخ دادم: «فرا‌تر از فکر کردنه، ازش مطمئنم.»

ایزبث گفت: «بچه که بود وقتی بازتاب خودش رو می‌دید گریه می‌کرد. مدام التماس می‌کرد که درستش کنم.»

قفسه سینه‌ام فشرده شد. از این که پایی حتی در کودکی‌اش هم چنین احساسی داشته باشد، متنفر بودم. با عصبانیت گفتم: «اون نیازی به درست شدن نداره.» ایزبث لحظه‌ای سکوت کرد سپس دوباره گفت: «با این‌حال، هر کاری کردم تا جلوی اتفاقی که براش افتاد رو بگیرم.»

او را به چالش کشیدم: «فکر می‌کنی هیچ نقشی توش نداشتی؟» گفت: «من اون کسی نبودم که امنیتی که توی پایتخت و قلعه وی‌فیر^{۱۸} داشت رو ترک کرد. من اون کسی نبودم که اون رو دزدید.»

^{۱۸} Wayfair

فک فشرده‌اش به شکل آشنای لعنت‌شده‌ای جلو آمد. سپس گفت: «اگه کارولینا به من خیانت نکرده بود، درواقع اگه به اون خیانت نکرده بود، پنه‌لوفی^{۱۹} هیچ‌وقت اون درد رو تجربه نمی‌کرد.»

تردید و تفرم با هم در تضاد بودند. گفتم: «و با این‌حال تو هم به اون خیانت کردی و به ماسادونیا^{۲۰} فرستادیش؟ فرستادیش پیش دوک تیرمن که...»

حرفم را قطع کرد: «بس کن.»

سپس دوباره ساکت شد.

نمی‌خواست بشنود؟ به درک. ادامه دادم: «تیرمن مدام اونو آزار می‌داد. اجازه می‌داد دیگران هم همین کار رو بکنن. این کار براش به یه سرگرمی تبدیل شده بود.»

ایزبث لرزید.

او واقعاً لرزید.

با حرص غریدم: «این تقصیر توئه. حق نداری کس دیگه‌ای رو مقصر بدونی تا از احساس گناهت رها بشی. هر بار که به اون دست می‌زد، بهش آسیب می‌زد. گناهش روی دوش خودته.»

او نفس عمیقی کشید، صاف ایستاد و گفت: «نمی‌دونستم. اگه می‌دونستم شکمش رو پاره می‌کردم و روده‌هاش رو توی دهنش می‌ریختم تا با اونا خفه بشه.»

در این مورد تردید نداشتم چرا که قبلاً او را دیده بودم که چنین کاری را با یک انسان انجام می‌دهد.

وقتی به من نگاه کرد، لب‌های بسته‌اش می‌لرزیدند.

پرسید: «تو اونو کشتی؟»

احساس رضایت شدیدی وجودم را فراگرفت. گفتم: «آره، کار من بود.»

دوباره پرسید: «درد کشید؟»

در پاسخ سوالش پرسیدم: «نظر خودت چیه؟»

^{۱۹} Penellaphe

^{۲۰} Masadonia